

گلچین

چنان باش که به همه بتوانی بگویی چون من باش!

کانت

با حافظ

جز آستان توام در جهان پناهی نیست
سر ما به جز این در حواله گاهی نیست
عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم
که تیغ مرا به جز از ناله ای و آهی نیست

کلام معصوم

حضرت رسول اکرم (ص):
دروغ، مایه روسیاهی و سخن چینی، موجب عذاب قبر است.
نبج الفصاحه

روز فراق

از گنگی سر؛ از تنگی رزق؛ از بی رحمی باغبان هایی که فقط، پاییز و زمستان، آهن به در چوبین باغ می کوبند، و تیغ و تبر را خط و نشان می کنند.
با تو می گویم. از شوکران غیبت، که هنوز بر جام انتظار می ریزد؛
از بغض های جمعه شب، که گلو می فشارد، سینه می دراند، و عبوس می نشیند.
باور کن که بی عمر، زنده ایم ما.
و این بس عجب مدار؛
"روز فراق را که نهد، در شمار عمر."
که گفت عمر ما کوتاه است؟ عمر ما هزار و اند حجله دارد.



بی عمر زنده‌ام من
و این بس عجب مدار
روز فراق را که نهد در شمار عمر

چه بی عار مردمی هستیم ما! چه بی آب چشمانی در سر کاشته ایم! چه بی رقص دست و پایی به خود آویخته ایم! "چه بی نشاط بهاری که بی تو می رسد!" فریاد! از این روزهای بی فرهاد. حسرت! از شبهای بی مهتاب. فغان! از چشم و دل ناکشیده هجر. آیا هنوز، نوبت مجنون است و دور لیلی؟ پنج روزی که نوبت ماست، مغلوب کدام برج نحس است؟ تهمت نحس، اگر بر زحل ننهیم، با طالع پرده نشین، چه می توانم گفت؟ حافظ! یک بار دیگر بر سینه مرده خوار من بنشین و بخوان! کاروان رفت تو در خواب و بیابان در پیش

روزگار درازی است در نزدیک ترین قلّه به آسمان-میان ابرها-نفس از کوهستان سرد زندگی گرفته است.
بی عمر هم می توان زندگی کرد، و ما این گونه بودن را از سرداب سامرا، تا روزگار اکنون، پاس داشته ایم.
ای شادترین غم!
شکوه تو چنین مرا به شکوه داداشت، و من از صبوری تو در حیرتم.
آرزونامه های مرا که یک یک، پر می دهم، به دانه ای در دام انداز، و
آنگاه، جمله ای چند بر آن بیفز؛ تا بدانم که نوشتن را خاصیتی است شگرف.
اینک کودک دل را به خواب می برم:
"شکوه چرا! مگر نه این که غیبت، سرپرده جلال است، و غمگینانه ترین فریاد عاشقان، جشن حضور؟"

کسی گفت آیه به سَکَرِ خواری، نباید از شکر ساز غفلت کرد؟ به می پرستی، از آس-مان نباید چشم دوخت؟ شراب نیم خورده نباید، به پای درختان انگور ریخت؟ دهان را که معدن بوسه و کلام است، از ناسزا نباید انباشت؟
کسی گفت آیا: دوست دارد یار این آشفته‌گی کوشش بیهوده، به از خفتگی...؟
ولی من که از هزار زخم شرافت، در مریضخانه ی عشقم، با تو می گویم.
از درازی راه: از سنگینی بار؛ از گل اندودی دل؛ از پا و دست بی دست و پا؛

کی روی؟ ره ز که پرسی؟ چه کنی چون باشی؟ مهباره های سعدی، اینک همه بر سفره مار و مورند. تو که از ماه تا ماهی، بر خوان خود، نشاندن ای، از او این خاکساری را بپذیر: در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم.
بدان امید دهم جان، که خاک کوی تو باشم. شمس را در مثنوی نمی آراستی، اگر دیده بودی، خورشید چه سان، هر صبح بر سر و روی موعود ما بوسه می زند؛ چه سان، هر شب، ماه در گوشه ی محراب سهله، به عقیق خاتم او می اندیشد؛ چه انبوه ستارگان، غبار راه او، بر خود می آویزند، چه دلفریب غنچه هایی، که در نسیم یادش، سینه می گشایند! بی را به شکایت نمی خواندی، اگر دیده بودی، در نیستان چه آتشی افتاده است! ای قیامتگاه محشر! در این غوغای عاشق پیشگی ها، کسی هم تو را جست؟



پارسه

موسسه آموزشی عالی آزاد
با محوریت علمی و پژوهشی
علوم ارتباطات و فناوری

خنیک بنوشید

www.parsheh.ac.ir